



اتاق مهمان

مترجم:

آیسا اسدی

تپش

اتاق‌های مهمان همیشه چیزهایی را در خود پنهان کرده‌اند. هیچ‌کس از اول قصد ندارد در خانه‌اش یک اتاق مهمان تدارک ببیند. اول به عنوان اتاق کار استفاده می‌شود اما با اخراج شدن یا شکست کسب و کار خانگی، تغییر کاربری می‌دهد. بعضی از اتاق‌های مهمان در گذشته اتاق بچه بوده‌اند که با بزرگ شدنشان و ترک خانه خالی شده‌اند. گاهی تختی قدیمی که به تازگی با تختی تازه تعویض شده در آن گذاشته می‌شود تا در زمان‌هایی که تنهایی نیاز است، یکی از زوجین به آنجا برود. گاهی هم مدتی انباری می‌شود که با مرور زمان و لحظه‌های طغیان روحی، همه وسایلش دور ریخته می‌شود.

به هر حال اختصاص دادن یکی از اتاق‌های خانه به عنوان اتاق مهمان به ندرت یک برنامه از پیش تعیین شده است. این بیشتر یک تشریفات است. چیزی که جامعه آن را ضروری تشخیص داده است. این فرض که کسی ممکن است بخواند چند شبی را در خانه شماسپری کند و بهتر است به جای کاناپه، او را در یک اتاق بخوابانید تا شب هنگام کمتر مزاحمت‌تان باشد.

در آستانه در اتاق مهمان ایستاده‌ام؛ بدون آن‌که به آن وارد شوم. اتاق‌های دست‌نخورده خالی پاسخ پرسش‌های زیادی را به شما می‌دهند. آن‌ها رازهای زیادی را بر ملا می‌کنند. این یکی، آخرین بار توسط دختری مرده اشغال شده بود، با صورتی رو به زمین، دراز کشیده روی برکه‌ای از خون.

من اولین بار توسط پلیس درباره این پرونده خبردار شدم. در غیر این صورت هرگز از این قتل اطلاع پیدا نمی‌کردم. صفحه حوادث روزنامه‌ها را نمی‌خوانم و اخبار نمی‌بینم.

به صدای زنگ تلفن ثابتی که خودم در خانه نصب کرده‌ام، پرخاش کردم. تلفن‌های همراه هم اذیتم می‌کنند.

-بله؟!

-تو آتما هستی؟

کار آگاه هربرت راس بود. خودش می‌دانست کسی که تلفن را برداشته من هستم. اما باز هم آن سؤال احمقانه را پرسید. یعنی با من چه کار دارد؟ باز هم می‌خواهند مجبورم کنند قبض‌های تلنبار شده پارکینگ پلیس را پرداخت کنم که خب هیچ وقت این کار را نمی‌کنم؛ یا شاید می‌خواهند در مورد جزئیات پرونده سرقتی که پیش از آنها توانستم حلش کنم بدانند که خب من شیوه‌های کارم را افشا نمی‌کنم!

گوشی را بین گوش و شانه‌ام گیر انداختم، کتری آب جوش را از روی اجاق گاز برداشتم تا چای را زبری مورد علاقه‌ام را در ماگ محبوبم دم کنم. بی‌حوصله پرسیدم:

-از من چی می‌خوای؟

-یک زن مرده!

کتری را کمی محکم پایین گذاشتم. آب داغ به اطراف سرازیر شد. به بخاری که دورانی از فنجان بلندی شد خیره شدم. زیادی داغ بود؛ الان نمی‌توانستم آن را بنوشم. اخم کردم. پلیس‌ها هیچ وقت برای کمک گرفتن از من، تماس نمی‌گرفتند. من معمولاً کسی بودم که خود را به زور داخل پرونده‌های کوچک محلی می‌کردم و آنها همیشه از دستم کلافه بودند. من در چشم‌شان یک مزاحم واقعی بودم؛ یک خرمنگس معرکه که البته در خیلی از موارد توانسته بود کمک‌کننده باشد و به حل پرونده‌ها سرعت ببخشد. به عنوان یک مدیر پروژه خدمات عمومی، به ندرت پیش می‌آید تماسی مثل این داشته باشم.

-به کمک من نیاز دارید؟

-آره؛ می‌تونی بیای؟

فقط یک لحظه تردید کردم.

-بله، آدرس کجاست؟

-بلین، خیابان صد و یازدهم، پلاک ۳۲۵

-نیم ساعت دیگه آنجا هستم.

تلفن را قطع کردم. دستم را به سمت لیوان بردم تا شاید بتوانم جرعه‌ای پیش از رفتن بنوشم. اه؛ لعنت بر زبان سوخته. بسته چای کیسه‌ای هم در لیوان پاره و محتویاتش پخش شده است!

*

بلین، شهرکی فراموش شده در فاصله ۳۰ دقیقه‌ای مینی‌اپولیس جایی که من در آن زندگی می‌کنم است. در گذشته جای خوبی برای زندگی بود و محلیت داشت. کودکان تا غروب خورشید آزادانه در خیابان‌ها دوچرخه سواری می‌کردند و مردم مسیر تردد مردمان سالمند را صاف و تمیز می‌کردند. الان اما محله‌ای کثیف است. هر خانه‌ای این رنگ خاکستری افول را نمایش می‌دهد. مثل این که همه به طور دسته جمعی در یک سال تصمیم گرفته بودند که مراقبت از همه چیز در این مکان را متوقف کنند. چمن‌ها بیش از حد رشد کرده و بلند شده‌اند. ماشین‌های اسقاطی و زنگ زده در خیابان‌هایش رها شدند. بوته‌های بزرگ یاس بنفش و بیدهای مجنون را با از ریشه کنده‌اند یا بریده‌اند.

اینجا شبیه یک انجمن ضد صاحبخانه شده است. زشت کردن تا آنجا که همه چیز به نقطه پایان خود برسد.

به خانه‌ای که تنها یک ماشین پلیس در آن باقی مانده بود، رسیدم. جلوی در ورودی نوار زرد هشدار نصب شده بود. انبوهی از مردم چند قدم دورتر ایستاده بودند و غر می‌زدند. نگاهی سریع به کل جمعیت انداختم اما هیچ‌کس نظرم را به خود جلب نکرد. هیچ فرد مشکوک یا نگاه و رفتار عجیبی وجود نداشت. نوار را بالا زدم و وارد خانه شدم. کار آگاه هربرت دقیقاً در وسط خانه ایستاده بود. مشخص بود که منتظر من است.

-دیر رسیدی... جسد را منتقل کردن.

-اشکالی نداره من چیز زیادی در مورد جسد هانمی دونم؛ خب پزشک قانونی که نیست!

می‌دانستم که هربرت هر چیزی که نیاز است بدانم را به من خواهد گفت؛ به هر حال او کسی است که با من تماس گرفته و خواهان همکاری است. با این حال وضعیت ناخوشایندی بود. ما هر دو معذب بودیم؛ این را می‌شد از دست هایمان که در جیب هایمان فرو کرده بودیم و خودداری هر دو ما را برقراری تماس چشمی فهمید.

-چندین بار چاقو خورده؛ شوهرش در اتاق مهمان پیدایش کرده در حالی که صورتش رو به زمین و در خون غلتیده بوده! تمامی درها قفل بودن و هیچ نشانه‌ای از ورود با زور وجود نداره.

-از همسایه‌ها پرسیدی آدم مشکوکی رو دیدن که این اطراف می‌پلکیده؟

هربرت سری تکان داد:

-هیچ چیز غیر عادی نیست. به نظر می‌اد اینجا هر کسی سرش به کار خودش.

-چه کاره بوده؟

-کی؟

-قربانی. شغلش چی بوده؟

-آها؛ اسمش نویل شارپ بوده.

-همون نویسند هه؟!

گیج شده بودم. او به خاطر رمان‌های عاشقانه‌ای که می‌نوشت بسیار معروف بود. حالا با سرنوشت تلخ و خونبارش بیشتر معروف می‌شود. کتاب‌هایش مورد علاقه من نبود و آنها را هیچ وقت نخوانده بودم اما به سبب شهرتش می‌شناختمش.

-آره

-نمی‌دونستم اینجا زندگی می‌کنه؛ در همچین محله‌ای...